

آن غبار شکل یافته زیبا که می کشد مرا

یک روایت این جایی از روزهایی که کرونا ویروس به ایران رسیده است

نوشته گل بوفیوضی

اسمش را شنیده بودیم فقط. مدام می گفتند در فلان شهر چین آدم هایی مبتلا شده اند. مثل شمار هر روزه کشته های انتحاری و انفجار در افغانستان. مثل مرگ کودکان آفریقایی، عادی و جزو لاینفک اخبار شده بود. خبر از آن سوی سرزمین دور ماچین. خبری انتزاعی که نه هولی به دل می انداخت، نه چیزی بیش از چیدمان چند کلمه در یک جمله بود: به شمار کشته ها چند نفر دیگر هم اضافه شد. یک شهر دیگر هم به قرنطینه رفت. پروازها کنسل شدند. نمی دانستیم معنی تک تک این کلمات در یک جمله در زندگی شهری امروز به چه آشوبی می تواند ختم شود. نمی دانستیم پایین بودن سیستم ایمنی یعنی چه. نمی دانستیم آسیب پذیری جامعه چه طور می تواند همه چیز را نابود کند. انگار هیچ چیز نمی دانستیم تا خبر ابتلا و دو ساعت بعد از آن، خبر فوت دو نفر رسید. انگار آن ترس دور و بی معنا آمده بود پشت در خانه همه مان. ناگهان همه چیز شکل دیگری گرفت.

از خودم بدم آمد. از بی تفاوتی برای مرگ آن غریبه ها و حالا از دغدغه مرگ خودی ها به خود نهیب زدم که چه طور آن ها بمیرند، مرده اند اما حالا که

رسیده به ما، فاجعه شده است؟ انگار همین است

ماجرا اما. ماجرای غم انگیز دیدن و درک مسأله

فقط وقتی پای خودت هم وسط باشد. در گیر و

دار مسائل انسانی و جهان اول و کشورهای

در حال توسعه بودم و تئوری های ارتباطی

شمال به جنوب و اهمیت جان انسان در

جهان سوم در مقایسه با جهان اول را،

مدام در سرم مرور می کردم؛ که در

جست و جویی در گوگل، چشمم

افتاد به شکل مولکولی کرونا

ویروس. من که نه پزشکم

که از رفتار یک ویروس در

بدن سر در بیاورم و نه فعال

اجتماعی که بلد باشم جامعه

را در چنین مواقعی باید به

چه سمتی سوق داد. من به

عنوان یک انسان معمولی که

حواسش به همه چیز ریز و

درشت اطراف هست و دلش

می خواهد موضعی انسانی و

فعالانه داشته باشد، با دیدن شکل

کرونا ویروس وارد بازی جالبی شدم.

آن مولکول خاکستری و قرمز فشنگی

که دل من را برده بود، مثل عشق زیبای

دل فریبی بود که آدم می داند بی سرانجام

است اما نمی تواند از آن دست بکشد. از آن

طرف خبرهای مختلف می آمد. هر گروه و هر استادی پیام

صوتی یا متنی منتشر می کرد. آمارها مختلف بود. اما یک

چیز، واضح و شفاف: «باید رعایت کنیم.»

افتادم در چرخه رعایت و پرهیز. از خانه بی دلیل بیرون نرفتم.

فضای لباس های بیرون را جدا کردم. آنتی باکتریال خریدم. افتادم به جان تمیز کردن

کوچک ترین حفره ها و درزها. کیف های بیرون و دسته کلید و حتی دستگیره درها را روزی چند

بار پاک کردم. اما از تصویر آن مولکول رنگی زیبا نمی توانستم خلاص شوم. دوستش داشتم.

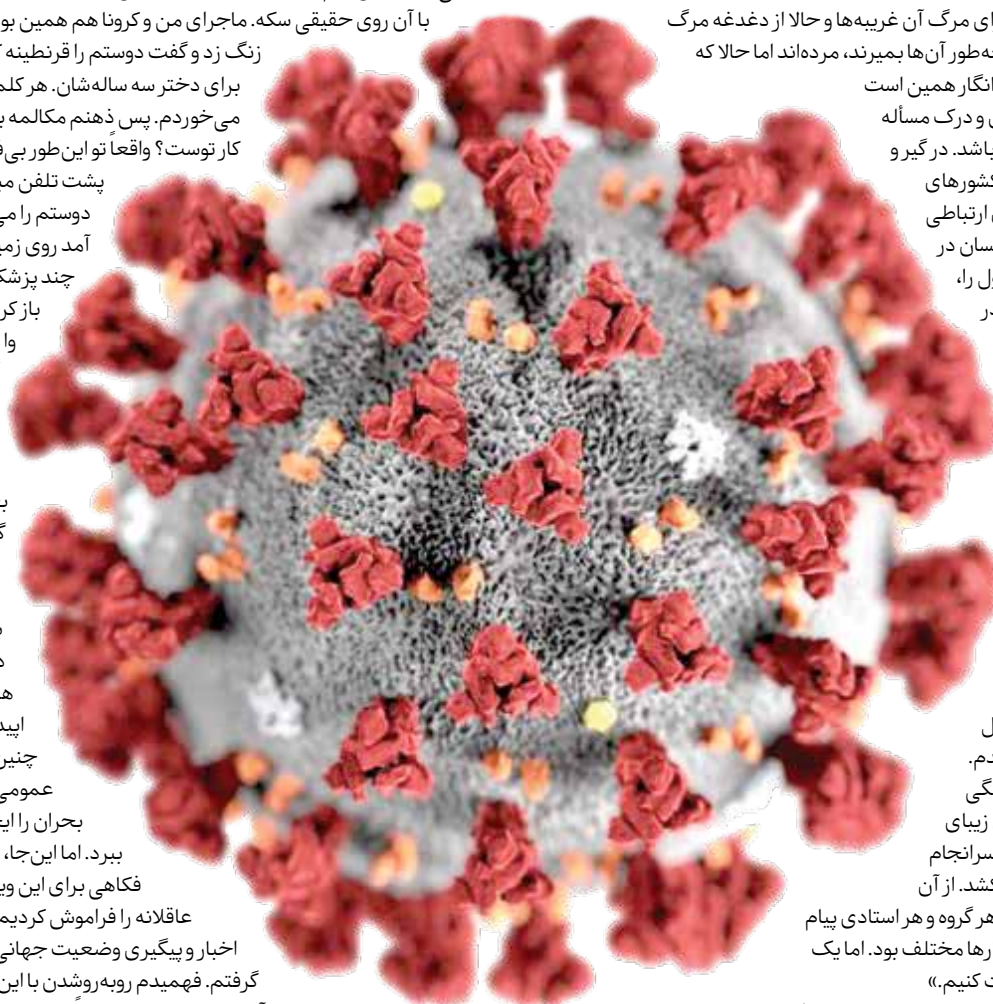
به خودم می آمدم و می دیدم وسط کارها و رسیدگی به امور روزمره آن تصویر از سرم بیرون

نمی رود. مالیخولیای ترس و خوشایندی. در سرم می چرخید آن مولکول کوچک زیبا چه طور

می تواند کشنده باشد؟ گمان کردم شاید این حال حاصل التهاب این ماه هایی است که همه از سر

گذرانیدیم. حاصل نگرانی مدام و سرخوردگی مدام. حتی برای دوستی نوشتیم: داستان ما و زندگی،

داستان نور آن ستاره است که سال ها پیش تمام شد و امروز درخشید. سیاه چاله های منهدم الکی



امیدوار. اما با خودم گفتم چه سیاه و ناامیدم؛ و همان وقت، باز ظرافت دلنشین کرونا ویروس را در سرم تازه کردم و در کمال تعجب باید بگویم آرام هم شدم. حتی وقتی با گوش پاک کن آغشته به ضد عفونی کننده، حفره هدفون گوشی را پاک می کردم، یک لحظه به خودم آمدم و گفتم «می میرد آن کوچک زیبا» و از دیوانگی خودم خندیدم. ترسیدم.

افتادم پی بیشتر خواندن و بیشتر دانستن. درگاه شمار مبتلایان و کشته ها، یکی از سایت های پرمراجعه شد. به آن عکس فکر می کردم و به کانتر انداختن تعداد مبتلایان در ثانیه. می گفتم این ها شلوغ اش کرده اند. مگر می شود این همه تلفات کار آن کوچک رنگ رنگ زیبا باشد؟ مثل کسی که به مهربانی دیگری دل باخته و هر چه اطرافیان می گویند فلانی برای تو و زندگی ات مضر است. فلانی پشت سرت چنین گفته است و چنان کرده است، گوش او بدهکار نیست. و با خودش می گوید از این آدم مهربان امکان ندارد چنین رفتاری بر بیاید. تا یک روز شوکه می شود از مواجهه با آن روی حقیقی سکه. ماجرای من و کرونا هم همین بود. تا دیروز که همسر یکی از دوستانم

زنگ زد و گفت دوستم را قرنطینه کرده اند. زنگ زده بود مشورت کند

برای دختر سه ساله شان. هر کلمه ای که می گفت من بیشتر جا

می خوردم. پس ذهنم مکالمه با مولکول شروع شد: واقعاً این همه

کار توست؟ واقعاً تو این طور بی فکر و نادانی؟ به خودم آمدم دیدم

پشت تلفن مبهوت و یخ زده شرح حال ناخوشی

دوستم را می شنوم. آن جا بود انگار که پایم

آمد روی زمین. عکسی از ریه اش فرستاد تا به

چند پزشک آشنا نشان دهم. عکس ها را که

باز کردم از دیدن تصویر لکه سفیدی ریه

وا ماندم. خواستم آن گوش پاک کن

آغشته به ضد عفونی کننده را بکشم

روی ریه اش. بکشم روی تمام شهر.

تا شاید پاک شود آن فیروز لعنتی

از ریه آدم ها. بی فایده بود اما.

بعد رسیدم به ترس از قانون جذب.

گفتم نکند این علاقه یا حالا این

نفرت، کرونا را سرازیر کند سمت

من و زندگی و کودک چند ماهه ام.

با کرونا مدام خودم را بررسی کردم.

دیدم چه قدر آدم های نامناسبی

هستیم برای مواجهه با چنین

اپیدمی هایی. چه قدر ناوارد و نابلدیم.

چنین موقعیت هایی انگار فقط یک عزم

عمومی و آگاهانه می خواهد و مدیریتی که

بحران را ایجاد نکند یا آن را به سمت درستی

ببرد. اما این جا، ما یا افتادیم به ساختن جوک و

فکاهی برای این ویروس. یا آن قدر ترسیدیم که رفتار

عاقلانه را فراموش کردیم. بعد از چند روزی از مواجهه با

اخبار و پیگیری وضعیت جهانی بیماری، در ایران و در دنیا، آرام

گرفتم. فهمیدم روبه روشن شدن با این وضعیت فقط آگاهی می خواهد.

ما آدم های مدرن، خصوصاً ساکنان شهرهای بزرگ، باید بلد باشیم که از

خودمان و از دیگران و شهر و جغرافیای زیست مان مراقبت کنیم.

حالا که باز چشمم به آن تصویر و مولکول مورد نظر می افتد دیگر هیچ حس خاصی ندارم. انگار

یک مولکول مثل هر مولکول دیگری، با ساخت منحصر به فرد خودش. می دانم با گرم کردن

هوای خانه و مراقبت های بهداشتی می توانم فضا را از حضورش پاکیزه کنم و سلامتی را دست کم

برای خانواده ام در محیط محصور که خودمان را در آن حبس کرده ایم بیشتر فراهم کنم. از

وضعیت دوست مبتلا هم خبرهای خوبی رسیده است. گفتند توانسته اند فعالیت ویروس را

متوقف کنند و بافت کوچک آسیب دیده ریه در حال ترمیم است. حالا می بینم با این نگاه و با

رفتار درست و قاطع، سمت عقل، و سمت زندگی، ایستاده ام. ■